

ابر صورتی

علیرضا محمودی ایرانمهر



آن صبح سرد سوم دی ۱۳۶۰، فقط دوست داشتم به تکه ابری که در لحظه‌ی طلوع صورتی شده بود نگاه کنم. ما پشت سر هم از شیب تپه ای بالا می‌رفتیم و من به بالا نگاه می‌کردم که ناگهان رگبار گلوله از روی سینه‌ام گذشت.

من به پشت روی زمین افتادم، شش‌هایم داغ و پر از خون شدند و بعد از سه دقیقه، در حالی که هنوز به ابر نارنجی و صورتی نگاه می‌کردم، مردم هیچ وقت کسی را که از پشت صخره‌های بالای تپه به من شلیک کرده بود، ندیدم. شاید سربازی بیست ساله بود، چون اگر کمی تجربه داشت، میان سه استوار و دو ستوان که در ستون ما بود، یک سرباز صفر را انتخاب نمی‌کرد.

پدرم آرزو داشت مثل برادر پزشکم به استرالیا بروم. اما شاید من استعدادش را نداشتم. آخر تابستان به محض اینکه دیپلم گرفتم، فرودگاه تهران بمباران شد. جنگ شروع شده بود. مادر نه ماه در خانه حبس کرد. هر روز برایم روزنامه و گاهی کتاب می‌خرید. بالاخره یک روز خسته شدم و با پروانه در پارک قرار گذاشتیم. پروانه را از سال دوم دبیرستان می‌شناختم و سال چهارم قول داده بودیم برای همیشه به هم وفادار باشیم. پروانه موهای نارنجی قشنگی داشت و همیشه رژ مسی براق می‌زد. سال سوم دبیرستان وقتی برای اولین و آخرین بار بعد از ظهری یواشکی به خانه‌شان رفته بودم، موهایش را دیدم.

هنوز شیشه عطر کادو شده‌ای را که سر راه خریدم و نامه‌ای را که در نه ماه حبس خانگی نوشتنش را تمرین می‌کردم، به پروانه نداده بودم که گشتی‌های داوطلب ما را گرفتند. تا وقتی ما را عقب استیشن سوار می‌کردند، هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده است. بعد از آن هم فقط به ناخن‌هایم نگاه می‌کردم که چشم به چشم پروانه نیفتد.

او را با سر و صدا تحویل خانواده‌اش دادند و مرا به بازداشتگاهی بردند که جنوب شهر بود، اما درست نمی‌فهمیدم کجاست.

وقتی پروانه را جلوی خانه‌شان از استیشن پیاده کردند، یکی از همسایه‌ها پنجره‌اش را باز کرده بود و ما را نگاه می‌کرد. تا وقتی راه افتادیم هنوز آنجا بود. داخل سلولم قلب بزرگی را با چیزی نوک تیز روی دیوار کنده بودند. يك طرف قلب کج شده بود. دو روز پاهایم را دراز کرده بودم و به در نگاه می‌کردم. بالاخره آمدند و مرا به پاسگاهی بیرون شهر بردند. پاسگاه دیوارهای آجری داشت که بالای سرشان سیم خاردار کشیده بودند. آنجا با عده‌ی زیادی که سرهایشان را تراشیده بودند سوار اتوبوس شدیم و به پادگان آموزشی رفتیم. شانزده ساعت بعد که جلوی دروازه‌ی پادگان پیاده شدیم، گروه‌بانی ما را به خط کرد و آن‌قدر دور پادگان دواند که تا يك هفته بعد می‌لنگیدم. همه سربازان فراری بودیم. شب بعد از اینکه آبگوشت رقیقی به ما دادند، دوباره به خطمان کردند و لباس‌هایی بین همه تقسیم کردند که مثل کیسه گشاد بود.

آخرین باری که پدر و مادرم را دیدم، لحظه‌ای بود که اتوبوس ما دور میدان آزادی می‌چرخید تا به طرف پادگان آموزشی برویم. آن دو کنار یکی از باغچه‌های دور میدان ایستاده بودند و وقتی مرا دیدند برایم دست تکان دادند. سربازهای دیگر هم با سرهای تراشیده از پشت شیشه برای آن دو دست تکان دادند. پدر و مادرم خندیدند و جلوتر آمدند و برای همه‌ی ما دست تکان دادند. ما هم از جایمان نیم خیز شدیم و برای پدر و مادرم دست تکان دادیم. نمی‌دانم از کجا می‌دانستند اتوبوس ما آن ساعت از میدان آزادی می‌گذرد. پنج ماه بعد که گلوله‌ها سینه‌ام را سوراخ کردند.

نامه‌ای که نه ماه برای نوشتنش فکر می‌کردم، هنوز توی جیب شلوارم بود. شیشه‌ی کادو شده عطر را همان موقع در بازداشتگاه گرفته بودند.

من ساعت‌ها کنار بوته‌ی خشکی که شبیه سر اسب بود و سنگ بزرگی که رنگ سبز عجیبی داشت، ماندم. ابر صورتی کم‌کم نارنجی و زرد شد و بعد به کلی از میان رفت. ستون ما در عمق خاک دشمن راهش را گم کرده بود و وقتی رگبار گلوله‌ها شلیک شد، هیچ کس نتوانست مرا با خود عقب ببرد. بعد از ظهر عراقی‌ها آمدند و مرا با استیشن به سردخانه بردند. آن‌ها مرا لخت کردند و همه‌جایم را گشتند. حتماً مرا با جاسوس یا کس دیگری اشتباه گرفته بودند، چون تصمیم گرفتند دفن نکنند.

چهار هفته داخل کشوی فلزی بزرگی که سقفش لامپ مهتابی داشت، ماندم. هر بار کشور را بیرون می‌کشیدند لامپ روشن می‌شد. بارها چند نفر را آوردند تا مرا ببینند. بعضی‌ها دستبند داشتند و بعضی‌ها هم دست‌هایشان آزاد بود. از آخر هیچ کس مرا نشناخت. همه سرشان را تکان می‌دادند و می‌رفتند. روزهای آخر بود که دو نفر دیگر را آوردند و داخل کسوه‌های کناری گذاشتند. ناخن‌های دست هر دوشان را کشیده بودند و پوست‌شان پر از لکه‌های آبی سوختگی بود. سه روز بعد هر سه‌ی ما را با آمبولانسی که شیشه‌هایش را رنگ زده بودند به گورستان خلوتی بردند. هیچ‌کدام از گورها سنگ قبر نداشت. جای ما از قبل آماده شده بود. مرا داخل قبر انداختند و دو اسیر ایرانی که لباس زرد تن‌شان بود، رویم خاک ریختند. بعد کپه‌ی خاکی به اندازه‌ی قدم درست کردند که کنار کپه‌های بی‌شمار دیگری بود.

هیچ يك از کپه‌های حاکی اسم نداشت. فقط يك پلاك سبز که رویش شماره‌های سفیدی حك شده بود، بالای هر کپه فرو کرده بودند. در امتداد قبرهای بی نام، ردیفی از درختان اوکالیپتوس سایه می‌انداختند. برادرم در نامه‌هایی که می‌فرستاد همیشه می‌نوشت، استرالیا پر از درختان اوکالیپتوس است و هیچ ایرانی دیگری اینجا نیست.

آن طرف درختان باریك اوکالیپتوس يك ساختمان دو طبقه سیمانی بود. کسانی که گاهی از پنجره‌های ساختمان سرک می‌کشیدند، احتمالاً می‌توانستند پلاك‌های سبز روی هر کپه‌ی حاکی را ببینند. آن سوی دیگر گورستان مزرعه‌ی بزرگی بود که در دور دست‌هایش، خط باریك و درازی از سیم‌های خاردار حریم آن را نشان می‌داد. صبح‌ها عده‌ای را با تریلر می‌آوردند تا روی مزرعه کار کنند و بعد از ظهرها که از کنار گورستان می‌گذشتند جمله‌های فارسی بریده بریده‌ای شنیده می‌شد. غروب هشتاد و هفتمین روز که سایه‌ی اوکالیپتوس‌ها تا انتهای گورستان می‌رسید، سه نفر که برای کندن قبرهای تازه آمده بودند، پنهانی سر قبر من آمدند و يك پیاز لاله را کنار پلاك فلزی کاشتند. معلوم نبود آن پیاز را از کجا آورده‌اند، اما مسلماً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بودند. آدمی که حتماً خیلی مهم بوده و با کاشتن گل لاله سر قبرش احساس رضایت و افتخار می‌کردند. از فردا اسیرانی که با لباس های زرد به مزرعه می‌رفتند، به کپه‌ی حاکی من خیره می‌شدند و با حرکت آرام تریلر سرهایش با هم به این سو می‌چرخید.

پیاز لاله آرام آرام ریشه دواند و ساقه‌اش از خاک جوانه زد.

هفت روز بعد، سه افسر عراقی که بند پوتین‌های‌شان را دور ساق شلوارشان گره زده بودند، آمدند و بالای کپهی خاک ایستادند. آن‌ها پیاز گل و حتا پلاک سبز را از خاک بیرون کشیدند. شاید برای پاک کردن اثر پرستش‌گاه اسیران بود که دستور دادند بولدوزرها درختان اوکالیپتوس را هم از ریشه درآوردند. بیل آهنی حتی ما را هم از خاک بیرون کشید و روی هم ریخت. در تمام این مدت از سمت ساختمان سیمانی صدای فریادهای فارسی و عربی که از هم بلندتر می‌شدند، شنیده می‌شد. از آخر ما را با بیل مکانیکی پشت چند کامیون ریختند. وقتی کامیون راه افتاد، هنوز صدای حرکت ماشین‌هایی که آرامگاه ما را صاف می‌کردند، شنیده می‌شد. انگشتان دست چپم برای همیشه آنجا زیر خاک‌ها باقی ماند.

کامیون‌ها تا بعد از ظهر یکسره می‌رفتند، قبل از غروب به جایی رسیدیم که کوه‌های بلندی داشت. کامیون‌ها در حیاط پاسگاه دور افتاده‌ای پارک کردند. دیوارهای حیاط را با دوغاب سفید کرده بودند. آفتاب غروب از دروازه‌ی پاسگاه داخل می‌تابید و مربع سرخی روی دیوار حیاط درست کرده بود. دو روز همانجا ماندیم و مربع سرخ هر غروب روی دیوار پاسگاه نقش بست. صبح روز سوم دوباره راه افتادیم. جاده پرشیب و سنگلاخی بود و ما گاهی از الاغ‌هایی که از کنار جاده می‌گذشتند، عقب می‌ماندیم. نزدیک ظهر به دره‌ی عمیقی رسیدیم که میان کوه‌های جنگلی محصور بود. آنجا ما را داخل گودال درازی که شبیه کانال بود ریختند. گودال از پیش آماده شده بود. عصر همان روز کامیون‌های دیگری آمدند و عده‌ای را که تازه تیر باران شده بودند روی ما ریختند.

لباس‌های گشاد آن‌ها خون آلود و سوراخ سوراخ بود و از بعضی‌ها هنوز خون تازه بیرون می‌زد. بعد بولدوزرها آمدند و کانال را با خاک پوشاندند.

درست روی گردنم سر زنی افتاده بود که موهای خرمایی بلندش دور صورتش پیچیده بود و چشمانش را می‌پوشاند. پاهای لاغر و سفید مردی روی سینه‌ام افتاده بود و دهان باریکی دیگر به شکم چسبیده بود. من هم با کمر روی سینه‌ی مردی افتاده بودم که استخوان‌های دنده‌اش خورد شده بود. این آشفتگی خیلی طول نکشید. شصت و پنج روز بعد گروهی سرباز و درجه‌دار آمدند و با عجله خاک‌ها را کنار زدند تا جای ما را پیدا کنند. آن‌ها که دستمال‌هایی دور دهانشان بسته بودند، همه را به سرعت پشت کامیون‌ها ریختند. شاید کسی آنجا را به سازمانی لو داده بود و حالا باید اثرش پاک می‌شد.

راه که افتادیم سربازها داشتند گودال دراز و خالی را با تایلرهای کهنه پر می‌کردند و رویش را با خاک می‌پوشاندند. آن شب که کامیون‌ها از جاده‌های کوهستانی می‌گذشتند بوی خوبی می‌آمد. چوپان شبگردی در دامنه‌ی کوه آتش روشن کرده بود، جلوتر ردیف کندوهای چوبی در دامنه‌ی دیگری زیر نور مهتاب بودند. هوا پر از بوی گیاهان وحشی و حشرات بود.

اگر پروانه آنجا بود تا صبح نمی‌خوابیدیم. روی تختی که ملافه‌های تمیز داشته باشد. دراز می‌کشیدیم و به سوسک‌های شب تاب‌ی نگاه می‌کردیم که از پنجره‌ی باز توی اتاق می‌آیند و خاموش روشن می‌شوند. کمی بعد هوا ابری شد و باران گرفت. من روی بقیه بودم و استخوان‌هایم خیس شد. صبح وقتی شفق از پشت درختان نوک کوه بالا می‌آمد به جایی که منتظرمان بودند، رسیدیم.

کامیون از تپه‌ای پایین پیچید و دشت در نور کم‌رنگ آسمان پیدا شد. دشت با سوراخ‌های بی‌شماری که در آن کنده بودند، شبیه شانه‌ی عسل بود.

آفتاب که بالا می‌آمد، مردانی که ماسک زده بودند آمدند و ما را داخل قبرها ریختند. از اینکه به ما دست بزنند نفرت داشتند، بیل‌های درازی داشتند و ما را هل می‌دانند تا توی يك قبر بیفتیم. داخل قبر من دست دیگری را هم انداختند که دور انگشتش حلقه‌ای زنگ زده بود. دندان‌های مصنوعی مردی که در کامیون کنارم بود، از دهانش بیرون افتاده بود. یکی از سربازها که به سرعت می‌گذشت با نوك پا آن را توی قبر من انداخت. دندان‌ها سیاه شده بودند و رویشان خون خشک شده چسبیده بود. ناخن‌های دستی که حلقه داشت کبود بود. کمی بعد استخوان دراز ساق پای کس دیگری را هم پایین انداختند. وسط ساق، برآمدگی کوچکی وجود داشت انگار آن را از وسط به هم چسبانده بودند. حتماً قبلاً پایش شکسته بوده، اما من هیچ وقت جایم نشکسته است، چون مادرم وسواس داشت و از بچگی مواظب بود بازی‌های خطرناک نکنم.

پیدا بود قبرها را شتابزده کنده‌اند. دیوار قبر من کاملاً کج در آمده بود و کف آن برآمدگی داشت. اگر زمین را دو سه بیل عمیق‌تر کنده بودند، حتماً گورستان باستانی را که فقط دو وجب پایین‌تر بود کشف می‌کردند. درست زیر قبر من، گور شاهزاده‌ای آشوری بود که شمشیر دراز مفرغی‌اش را با دو دست روی سینه‌اش گرفته بود و اگر آن را کمی بالا می‌آورد نوك شمشیر میان دو استخوان لگنم فرو می‌رفت.

مثل بار اولی که دفن شدم، روی قبرم کپه خاکی به اندازه‌ی قدم درست کردند و روی آن پلاکی با چند شماره‌ی سفید فرو کردند. روز بعد باران گرفت و دو هفته بعد زمین سبز شد. علف‌های وحشی بارها خشک شدند و فروریختند و دوباره سبز شدند. دو هزار و هشتصد و شصت و چهار روز آنجا ماندم. ریشه‌های گیاهان وحشی از دیواره‌ی قبر آویزان شده بودند و شاهزاده‌ی آشوری همچنان شمشیرش را دو دستی گرفته بود. يك روز باز هم عده‌ای با بیل‌هایشان آمدند و قبرها را باز کردند و ما را داخل کیسه‌های سفید ریختند. روی هر کیسه شماره‌ای می‌چسبانند. کیسه‌ها را بار کامیون زردی کردند و تا شب می‌رانند. ما برمی‌گشتیم. هنوز در خاک دشمن بودیم ولی در دور دست‌ها آسمان ایران دیده می‌شد. وقتی به مرز رسیدیم هوا تاریک شده بود. در پاسگاهی که داخل خاک ایران بود، چند کامیون بزرگ زیر نور افکن‌های بلند منتظرمان بودند. اگر پدر و مادر یا پروانه می‌دانستند برگشته‌ام، حتماً آنجا منتظرم بودند. اما هیچکس نبود. مثل چهارشنبه‌سوری سالی بود که از دو روز پیش برای آتش بازی چوب جمع می‌کردیم، اما عصر باران گرفت و چوب‌ها خیس شدند. همه به خانه‌هایشان برگشتند و هیچکس نماند.

ما را داخل کامیون‌ها چیدند و به فرودگاه بردند، آنجا مرا با همه‌ی بار اضافه‌ای که از استخوان‌های بیگانه داشتم سوار هواپیما کردند و پرواز کردیم. وقتی در تهران به زمین نشستیم هوا ابری بود. آن‌ها ما را داخل یکی از انبارهای بزرگ فرودگاه مهرآباد بردند.

همان جایی که وقتی دیپلم گرفتم بمباران شد. آن‌ها در بزرگ انبار را بستند و ما را از کیسه‌های شماره‌دار، بیرون آوردند. کف انبار پر از تابوت‌های يك شکل بود و ما را به دقت داخل تابوت‌ها می‌چیدند. بعضی‌ها دورتر ایستاده بودند و گریه می‌کردند. وقتی کارشان تمام شد، روی هر تابوت پرچم بزرگی انداختند و جلوی آن يك عکس چسبانند. روی تابوت من عکس جوانی را چسبانده بودند که سبیل نازک داشت. من در عمرم هیچ وقت سبیل نداشتم، پیدا بود که جایی در خاک دشمن شماره‌ی من اشتباه شده است.

سربازهایی که لباس‌هایشان گشاد نبود و واکش‌های سرخ از شانیشان آویزان بود، تابوت‌ها را یکی‌یکی بلند کردند و در محوطه باز و بزرگ بیرون انبار چیدند. جمعیت زیادی اطراف محوطه جمع شده بود. خیلی‌هایشان گریه می‌کردند و بعضی‌ها عکس قاب گرفته‌ی جوانی را سر دست‌شان بلند کرده بودند. پدر و مادرم بین آن‌ها نبودند. اثری هم از پروانه نبود. اگر چهره‌ای داشتم، شاید کسی پیدا می‌شد که مرا بشناسد. فیلم بردارهای زیادی داخل محوطه که سربازها آن را محاصره کرده بودند، می‌آمدند و از همه چیز فیلم می‌گرفتند. کسی هم پشت تابوت‌ها بر جایگاه بلندی ایستاده بود و برای مردم سخنرانی می‌کرد.

وسط جمعیت يك چهره‌ی آشنا بود. عکس جوانی بود که موهای خرمایی داشت و لبخند زده بود. عکس خودم بود. پیرزنی که روسری قهوه‌ای داشت آن را بالای سرش گرفته بود. مادرم بود. خودش بود. خیلی پیر شده بود. پدر نبود، آن‌ها وقتی دور میدان آزادی برایم دست تکان می‌دادند با هم بودند. مادر کوچک شده بود. حتماً پدر مرده، اگر نه نمی‌گذاشت مادر تنها بیاید.

بعد از آنکه سخنرانی و فیلم برداری تمام شده هر عکس را سوار استیشن کردند و از محوطه بیرون رفتند. وقتی دور میدان آزادی می‌چرخیدیم، مردم گاهی کنار باغچه‌ها می‌ایستاد و به ردیف ماشین‌های استیشن نگاه می‌کردند. مرا به خانه‌ای قدیمی بردند که حیاط و حوض داشت. آنجا تختی از قبل برایم آماده کرده بودند و اطرافش آنقدر گلدان شمعدانی چیده بودند که زنبورها را گیج می‌کرد. تا شب عده‌ای می‌آمدند، پیشانی‌شان را به تابوت می‌چسبانند، گریه می‌کردند و می‌رفتند. تمام مدت فقط پیرزنی مانده بود. بینی بزرگ پیر زن از گریه سرخ شده بود. بی‌شبهت به مادرم وقتی گریه می‌کرد، نبود. شاید هم همه‌ی آدم‌ها وقتی گریه می‌کنند شبیه هم می‌شوند. هر پنج دقیقه یکبار بلند می‌شد و گوشه‌ای از تابوت را می‌بوسید. اما هر بار می‌خواست در تابوت را باز کند، چند نفر می‌گرفتندش و دوباره روی صندلی چرمی سیاه می‌نشاندند.

صبح روز بعد تابوت مرا داخل همان استیشن گذاشتند و بالای تپه زیبایی خارج شهر بردند. اطراف تپه پر از درخت‌های قدیمی بود. آنجا چند قبر بزرگ و با شکوه برای ما کنده بودند. وقتی می‌خواستند مرا سر جایم بگذارند در تابوت را باز کردند. هنوز هم چند نفر پیر زن را گرفته بودند اما احتیاجی نبود، او اصلاً تکان نمی‌خورد. به حلقه‌ی زنگ زده‌ای که دور استخوان انگشت آن دست دیگر بود، خیره نگاه می‌کرد. او حتی گریه هم نمی‌کرد.

آن‌ها مرا با دقت دفن کردند، سنگ سیاه زیبایی که هم قد خودم بود، روی قبر گذاشتند و بالای آن عکس جوان سبیل نازک را نصب کردند. پیرزن هنوز به سنگ خیره مانده بود.

برایش صندلی‌ای گذاشته بودند که بنشیند، حتماً روماتیسم داشت. مثل دیروز عده‌ی زیادی جمع شده بودند و فیلم بردارها از همه چیز فیلم می‌گرفتند. آنجا هم سکویی گذاشته بودند و کسی سخنرانی می‌کرد. هوا ابری بود و فلاش دوربین‌ها مثل برق در آسمان می‌درخشید. بعد همه رفتند و پیر زن را هم با خودش بردند.

از این بالا تهران تا دور دست‌ها پیداست. آن قدر دور است که نمی‌توانم خانه‌ی پروانه را پیدا کنم. نامه‌ای که نه ماه برای نوشتنش تمرین می‌کردم شاید هنوز جایی در بایگانی‌های عراق باشد. شیشه‌ی عطر هم حتماً با زباله‌ها دفن شده است. اگر پروانه يك روز برای هوا خوری این اطراف بیاید، می‌فهمم هنوز از همان رژ مسی براق می‌زند یا نه. فصل خوبی است. هوا گاهی آفتابی می‌شود و گاهی باران می‌گیرد. در آسمان تکه ابر بزرگی است که بالای آن صورتی شده است. پروانه‌ای نارنجی روی علف‌هایی که گل‌های زرد دارند نشسته است. حالا بلند می‌شود و به طرف درخت‌های قدیمی می‌رود.